

یپیتس گفتار

پیش‌گفتار

مجال ما هم این تنگ‌بایر بود و... دریغ (عمرآلو)

جلد دوم اندکی دیر چاپ شد؛ اندکی، فقط اندکی؛ آن قدر که به «پرواز» نرسید. به «هامون» گفتم؛ هامون عزیز، اما تمام تلاشم را کرد؛ ولی سود نبخشید و به پرواز نرسید؛ از پرواز جا ماند؛ و چه حیف!

«در دایره‌ی قسمت» اوضاع چنین رقم خورده بود که جلد دوم به پرواز نرسد؛ و نرسید. هامون را هم از این دریغ و درد بی‌نصیب نگذاشتم؛ دیگر نمی‌دانستم به که باید گزارش می‌دادم؛ به که باید پناه می‌آوردم؛ به که باید می‌گفتم؛ و چه حیف!



هوا گرفته بود و دم کرده و آسمان بغض کرده و خورشید کز کرده و سردرگریان؛ می‌بایست که روز خوبی می‌بود؛ اما چنان نبود. چنان نبود که می‌نمود؛ چنان نبود که می‌بایست می‌بود؛ اصلاً چنان نبود؛ و چه حیف!

از کوه که پایین آمدیم، «پیام» زنگ زد؛ از ناکجاآباد؛ درست از آن سر دنیا و اندکی هم آن‌سوترک و دورترک؛ و گفت که «پرواز» هم ...؛ و چه حیف! سخت بود؛ خیلی سخت! هوا هم گرفته بود و ابرها هم جمع آمدند و جمع آمدند و در دلم «ابره‌ای همه عالم» به غریدن، به نالیدن، به باریدن، به گریستن پرداختند و سخت گریستند؛ بسیار سخت.

همین دیروز بود؛ همین پنجاه سال پیش؛ همین دیروز؛ به پسرکی که آن‌سوترک از من نشسته بود، می‌نگریستم و می‌نگریستم و چشم از او بر نمی‌گرفتم که مبادا آنی را از دست بدهم که دیدن داشت؛ که مردانه نشسته بود؛ که با اعتماد به نفسی آن چنان شگرف نشسته بود که در سرزمین من و میان همانندانم بی‌پیشینه بود. اعتماد به نفس همیشه در ما می‌شکست؛ هر روز و هر آن؛ و اگر گاهی، یک نفس هم بر شاخه‌ی لرزان نازکی برمی‌شدیم و از آن، خویشتنِ خویش را برمی‌کشیدیم، می‌دانستیم که به آنی از پا خواهیم افتاد، یا نه؛ خواهندمان انداخت؛ به آنی؛ و در آن زمانه اعتماد به نفس مثل اعتماد به غیر، مثل اعتماد به آینده، مثل هوای پرواز بی‌معنا بود و دست‌نیافتنی؛ اما این پسرک اعتماد به نفسی باورناکردنی و هول‌انگیز داشت؛ چونان هول‌انگیز و درشتناک که همه را، همه را، از خرد تا بزرگ می‌رماند؛ اما دیدن داشت؛ و اگر می‌توانستی چونان من در او محو شوی و او را بخوانی - که خواندن داشت چونان کتابی سترگ - و او را بدانی - که دانستن داشت چونان معمایی دشوار - آن‌گاه می‌دانستی که این اعتماد به نفس چه مایه می‌ارزید.

به «هامون» همین‌ها را گفتم و هامون در پاسخ گفت که پس هیچ چیزی حیف نشده است؛ که او هم چنان که خواسته است، زیسته است؛ و کدام زیستن از این ارزشمندتر که آدمی همه‌ی عمر، زانویه‌زانو، نفس بر نفس، چشم در چشم، سینه‌به‌سینه و رودررو با معشوق، به راز دل بنشیند و کام بستاند و آن‌گاه که زیستنش معنا یافت، ناگهان، به یک دم از آن «دم‌ها»، سر در پای معشوق بنهد و با او تا بی‌کرانگی هستی، تا جاودانگی، تا اوج «پرواز» کند و در «فنا» «باقی» شود.



*** **

و باز همین دیروز بود، همین هفته‌ی پیش بود که می‌گفت و با خوش حالی‌ای آشکارا می‌گفت که جلد نخست «گویش سیستان» را، جواد، جواد شهنازی در مشهد، به‌رسم پیش‌کشی به او هدیه کرده‌است و اکنون بی‌تابانه در انتظار جلد دوم است و نگفت که خود، سال‌ها پیش، آغازگر این راه بی‌رهرو بوده‌است در «هدهد»؛ که اگر او می‌خواست بگوید، ساعت‌ها می‌بایست و ساعت‌ها تا واگوید شمه‌ای از آن‌ها که کرده‌است، و از آن‌ها که خواهد کرد، کارستان‌ها؛ آخر پس از ساعت‌ها گفت‌وگو و اصرار و انکار،

«دیدم هنوز هم

آبش به جوی جوانیست»^۱.

چه باغ‌های پر از گل که در اندیشه داشت و ...؛

و من همواره در این اندیشه که

قلم، در دست‌های سبزش، باری عصای حضرت موساست

و چرا از نیام نمی‌کشد؛

و او خندان و امیدبخش می‌گفت که روزی این قلم را

رها خواهد کرد و ازدهایی از آن برخواهدروید و ماران و موران این ساحرانِ رانده‌ی

وامانده را فرو خواهد بلعید.^۲

و آن دامن‌دامن اعتماد به نفس ژرف‌پوی و فرازجوی را فریادش آوردم و گفتم؛

مگر نگفتم؟ گفتم؛ یقیناً گفتم و بر سری گفتم که:

«چنان کن که مجالی اندکک را درخور است

که تبردارِ واقعه را

دیگر، دستِ خسته

به فرمان نیست».^۳

۱- حمید مصدق

۲- بیشتر تعبیرهای این بخش از حمید مصدق است، از قدرت و قلم.

۳- شاملو، شکفتن در مه، عقوبت



و محکم و برنده و قاطع و شاداب و شنگ و شوخ و سرشار از اطمینان، اما غافل که فصل دست خون است و اینک واپسین ندب و خود در ششدر عذراوشی خصل به هفته آمده و داو به هفت رسیده، گفت که از نیام برخوردار آورد؛ و گرچه تا پختگی هنوز هزارهزار جوش و هزارهزار منزل راه دارد؛ و اصرار داشت که از این ناپخته ترک جوش نیم‌خام نامهرای من بگوید؛ و شیرین کارانه پای می‌افشرد که من، خود بگویم؛ که گفتم؛ و گفتم که شاید هفته‌ی دیگر جلد دوم هم بیاید؛ و گفت که چرا پیش از این با او مشورت نکرده‌ام تا آنچه از کتاب و نشر و چاپ و ... می‌داند ...؛ و دریایی می‌دانست در این زمینه؛ و گفتم که باشد برای جلد‌های دیگر؛ و گفت و با خوش حالی‌ای آشکارا گفت که در انتظار می‌ماند تا هفته‌ی بعد؛ و گفتم که هفته‌ی بعد با کتاب خواهم آمد؛ قطره‌ای پیش کش به اقیانوس! و گفت که برای این دیدار یک هفته خیلی دیر است؛ و باز هم باخنده گفت که این نه یک هفته است که یک هفته و پنجاه سال؛ و گفتم که نورهانی که بایسته‌ی اوست، باید با خود بیاورم؛ و گفتم و خندیدیم و خندیدیم و گفتم که این یک هفته هم به‌اضافه‌ی آن پنجاه سال و ...

به هامون همین‌ها را گفتم و هامون عزیز، هامون سبطی هم گفت که شاید آن نورهان این هفته بیاید؛ و نیامد و «مرگ» زودتر آمد و پر «پرواز» را باز کرد و او را با خود برد و ... باز ما ماندیم و این «سوک‌نامه» و «سووشون»ی دیگر در سوک سیاوش، «سیاوش پرواز»؛

دریغ بر ما و باز هم دریغ بر ما و باز هم؛ که گفته بودم پیش از این، که:

دریغا من شدم آخر دریغاگوی خاقانی

همی گفتم که خاقانی دریغاگوی من باشد

(نظامی)

